

روایت‌هایی از حضور بانوان در دوران دفاع‌مقدس در گفت‌وگوی «جوان» با بانوی رزمنده و جانباز، جلیله محمدخانی

حماسه‌پشتیبانی زنان کمتر از دفاع‌رزمندگان در جنگ نبود

۲۸ گفت‌وگو
زهراچندری

آخرین روز شهریور سال ۱۳۵۹ در حالی دشمن یعنی جنگی جوانه‌های انقلاب اسلامی ایران به تازگی جوانه زده بود. جنگ تحمیلی اما نه فقط رخنه‌ای در اراده یولادین زنان و مردان این سرزمین ایجاد نکرد، بلکه خودش عاملی برای وحدت و انسجام ملی شد. دوران هشت ساله دفاع‌مقدس انگار میدانی برای سبقت گرفتن زنان و مردان این مرز و بوم برای فداکاری و میهن‌پرستی بود و شیرزنان ایرانی در این بزنگاه تاریخی هم همچون همیشه خوش درخشیدند و سرافرازانه ایستادگی کردند. جمیله محمدخانی، یکی از بانوانی که در دوران دفاع‌مقدس مسئولیت ستاد پشتیبانی ناحیه مالک اشتر تهران را بر عهده داشته و علاوه بر افتخار رزمندگی و جانبازی همسر شهید است. این بانوی رزمنده هر آنچه در چنته داشته برای انقلاب و ایران گذاشته و هنوز هم پای کار میهن است. برای خواندن روایت‌هایی از زندگی این بانوی رزمنده با ما همراه شوید.

خانم محمدخانی چند ساله بودید که انقلاب شد و آیا فعالیت‌های شما به بعد از انقلاب و جنگ محدود می‌شود یا در مبارزات علیه رژیم ستمشاهی هم حضور داشتید؟

انقلاب که شد، من تقریباً ۲۶ سالم بود. در فعالیت‌های دوران قبل از انقلاب هم شرکت داشتم. من آموزشگاه خیاطی داشتم. قبل از انقلاب مدتی خیاطی رایگان انجام می‌دادم. مسجد بفل خانه‌مان آن زمان هنوز ساخته نشده بود، من در همان خرابه مسجد کارهای خیریه و مردمی را شروع کردم. کلاس‌های خیاطی در آموزشگاه خودم در خانه برگزار می‌کردم و کارآموز داشتم.

چه شد که وارد سپاه شدید؟

بعد از اینکه سپاه تشکیل شد، خیلی علاقه‌مند شدم که با سپاه همکاری داشته باشم. یک روز از من سؤال کردند و گفتند ما می‌خواهیم یک‌سری قرآن داشته باشیم که ماه رمضان اینجا کلاس قرآن داشته باشیم. شما می‌توانی به ما کمک کنی؟ من یادم است آن موقع ۱۰ تا ۱۱ اگر اشتباه نکنم ۱۵ تا - قرآن تهیه کردم و به آنجا بردم و از آنجا به بعد فعالیت من با بچه‌های سپاه تنگاتنگ شد.

یعنی از همان شروع کار سسپاه با آنها همکاری داشتید؟

بله. به محض اینکه سپاه تشکیل شد، من با آنها همکاری داشتم تا سال ۶۱ که به‌طور رسمی وارد سپاه شدم و به عنوان مسئول تدارکات ستاد جبهه و جنگ کارمان را شروع کردم. جبهه -بسیار حمام صحرایی، بارها و بارها. هر دو هفته یا سه هفته، هر زمانی که قرار بود جبهه جنگ و حمله شروع شود، ما کاروان‌های اعزام به جبهه داشتیم با هماهنگی ستاد پشتیبانی حاج آقا اسدی و فرماندهی سپاه.

علاوه بر این‌ان موقع کارخانه‌های آجرسازی طرف‌های ورامین داشتیم که ماشین‌های آجرشان می‌آمد سه راه افسریه. آن موقع اتوبان افسریه خاکی بود. من می‌رفتم هماهنگ می‌کردم، با خود کوره‌پزخانه‌ها جلسه می‌گذاشتم، آجر رایگان می‌گرفتم و می‌فرستادیم برای جبهه جاهایی که نیاز بود.

ما مرتب‌این همه جنس برای جبهه فرستادیم، آن زمان سپاه بودجه‌ای نداشت که به ما بدهد. تمام اینها از حمام صحرایی، موتور، چکمه، آمبولانس، از این ماشین توپوتاها - اینها را ما خودمان تهیه می‌کردیم با همکاری مردم و جلساتی که من خودم با انمه جماعات هر مسجد می‌گذاشتم.

چطور کمک‌ها را جمع‌آوری می‌کردید؟
در هر مسجدی که بسیج تشکیل داده بودیم، الحمدلله همکاری‌شان بسیار خوب بود. مرتب هفته‌ای یک روز یا دو روز، یک نیشان - روی نیشان پرچم جمهوری اسلامی می‌زدند، یک آگوارיום می‌گذاشتند، بالای نیشان یک بلندگو می‌گذاشتند. هر امام جماعتی در محله خودش بودجه جمع می‌کرد و امکانات برای جبهه جمع می‌کرد. تقریباً حدود ۱۵ یا ۱۶ ستاد پشتیبانی مادر داشتیم. به

همچنین من به مجلس معرفی شدم. درخواست کردم که اگر امکان دارد، هر کدام از نمایندگان یک روز حقوق‌شان را برای جبهه به ما بدهند. بعضی‌ها یک روز، دو روز، چهار روز، پنج روز و ۱۰ روز همکاری کردند.

علاوه بر اینها با افراد خیر در بازار ارتباط گرفتم. این کارها واقعاً خداوند همه را راهنمایی می‌کرد، چون برای خانم یک خرده سخت بود. با حکمی که سپاه به ما داد، آنجا هم رفتم و همکاری داشتم. یادم است آن موقع یک حاج آقای بود که در کارخانه ادیب لاستیک‌فروشی داشت. او هم همکاری می‌کرد - مرتب برای جبهه لاستیک می‌دادند؛ رایگان. چکمه‌هایی نیاز بود، آنها رایگان به ما می‌دادند. خلاصه فعالیت ما خیلی زیاد شد و شناخت‌مان هم خوب بود.

در هر مسجدی یک نفر خانم به عنوان مسئول تدارکات آن مسجد داشتیم. یکی، دو بار هم با همه بچه‌ها به جبهه رفتم؛ هم جبهه جنوب، هم جبهه غرب. می‌رفتم که با مشکلات رزمندگان آشنا بشویم



اضافه اینکه همه مساجدی که ما بسیج داشتیم، هر مسئول تدارکاتی که آنجا داشتیم، آنجا هم ستادهای پشتیبانی فرعی ما حساب می‌شد.

در مدارس منطقه ۱۲ خودم می‌رفتم صبح در برنامه صبحگاه صحبت می‌کردم و نیازهای جبهه را می‌گفتم. یکی از ستادهای پشتیبانی ما در خیابان خاوران، ایستگاه امیر سلیمانی، روبه‌روی آموزش و پرورش منطقه ۱۰ بود. آنجا تقریباً روزی ۷۰-۸۰ نفر نیرو از مدارس و نیروهای مردمی و بسیج می‌آمدند برای همکاری. اجناسی را که می‌آوردند، تحویل می‌دادند، جداسازی می‌کردند، هماهنگ می‌کردند. هر مدرسه‌ای یک روز ایام هفته را هماهنگ می‌کردیم که زیاد شلوغ نشود. حدود ۳۰-۴۰ نفر از بچه‌های دانش‌آموز می‌آمدند آنجا، شیشه‌های مربا را که خودشان می‌آوردند، خودشان می‌نوشتند و بسته‌بندی می‌کردند و ما می‌فرستادیم برای جبهه.

چه چیزی به شما انرژی می‌داد تا اینگونه برای ستاد تدارکات فعالیت داشته باشید؟

یک بار من با رادیو جبهه مصاحبه داشتم بچه‌های جبهه مصاحبه من را شنیدند بودند. رزمده‌ای یک نامه برای ما فرستاده بود که هنوز هم آن نامه را دارم. در نامه نوشته بود: «مصاحبه‌های شما را شنیدیم که می‌گویید ای کاش ما هم می‌توانستیم در جبهه خدمت بکنیم. الان نزدیک ظهر است. من از سنگر بیرون آمدم، دستم را دراز کردم که دکمه استینم را باز کنم وضو بگیرم برای نماز. می‌بینم که این دکمه استین را که من دارم باز می‌کنم، از سوی دو خواهر در پشت جبهه دوخته شده است. پس این تو هستی که جلوتر و مقدم‌تر از من در خط مقدم جبهه هستی.»

خانم‌ها در زمان جبهه و جنگ دوشادوش مردان در جبهه بودند، واقعاً این را ما هیچ وقت نباید فراموش کنیم.

آن زمان واقعاً خانم‌هایی بودند که پشت جبهه مثل یک مرد خدمت می‌کردند و حماسه‌آفرینی آنان کمتر از دفاع رزمندگان نبود.

خانم محمدخانی چند فرزند دارید؟

دو تا فرزند دارم، دو تا دختر.

همسر تان هم سپاهی بودند؟

همسر شهید شده‌اند.

شما بعد از شهادت‌شان شروع کردید به فعالیت یا قبل از آن هم فعال بودید؟

فعالیت‌های من قبل از شهادت همسر آغاز شد. مادرم خانه‌ما بود، بچه‌هایم را نگهداری می‌کرد. خیلی از مواقع بود که مثلاً من جبهه بودم، همسر می‌آمد رخصتی یا مثلاً همسر آنجا بود، من خودم اینجا بودم.

چه شد که همسر تان تصمیم گرفتند به جبهه بروند؟

همسرم آدم خیلی کم‌رویی بود. خیلی دوست داشت به جبهه برود، اما می‌گفت من خجالت می‌کنم. یک شب نشسته بودیم و من مطلبی را از کتاب شهید دستغیب برایش خواندم که درباره اعمال انسان و دنیا و آخرت بود و ایشان بسیار تحت تأثیر قرار گرفت. از همان شب تصمیم گرفت به جبهه برود. از آنجا به بعد ایشان مرتب می‌رفتند و می‌آمدند.

در کدام عملیات شهید شدند؟

کربلای ۵ به شهادت رسیدند.

بعد از شهادت ایشان چه کردید؟

من خودم چرخ‌های خیاطی صنعتی داشتم، اینها را به ستادهای پشتیبانی اهدا کردیم، من خیاطی‌های خانگی را کنسل کردم. در تمام ستادهای در پشتیبانی‌مان و اکثر پایگاه‌های بسیج‌مان هم من کلاس‌های هنری گذاشته بودم که یک مبلغ خیلی کمی می‌گرفتم. برای جبهه، مربی‌های خیاطی هم - تا آنجا که می‌توانستم خودم بودم و چند تا مربی هم هماهنگ کرده بودیم. اینها می‌آمدند همکاری می‌کردند یا رایگان یا با حقوق خیلی کم. الان خیلی از بچه‌هایی که در این کلاس‌ها بودند، برای خودشان کارگاه خیاطی زدند و مربی هستند.

فرزندانتان چطور؟ با شما همراهی می‌کردند؟

حالا بزرگ‌تر که شدند دیگر نه که بگویم مخالف بودند، ولی دنبال درس و کار خودشان بودند.

از مسئولیت‌های دیگر تان در سپاه بگویید.

سال ۸۴ من بازنشسته شدم. البته آن موقع در سپاه، مسئولیت فقط ستاد پشتیبانی جبهه و تدارکات نبود. من هم مسئول آموزش بودم. یک مدت هم‌زمان فرماندهی چهار حوزه را داشتم، حوزه‌ها را فعال می‌کردیم، باز واگذار می‌کردیم به افراد دیگر. مرتب چندین حوزه در اختیار داشتم.

چون من مسئولیت ستاد جبهه و جنگ هم داشتم، وقتی آماده‌باش می‌دادند، تنها خواهری که شبانه‌روزی آماده‌باش ۲۴ ساعته می‌خورد، من بودم گاهی ۱۰ روز خانه نمی‌رفتم. همسر می‌آمد در یکی از ستادهای پشتیبانی تا من را ببیند. یک تعداد لباس رزمنده یسه ما داده بودند تا بدوزیم. اینها لباس‌هایی ضدشیمیایی بود. بعد همسر شب‌ها می‌آمد در این ستاد پشتیبانی، به‌خاطر اینکه آنجا من فقط تنها بودم - از خواهر‌های دیگر هم نمی‌خواستیم استفاده بکنیم، به‌خاطر

اینکه رفت و آمد در شب برایشان سخت بود.

یک خاطره هم از آن دوران تعریف کنید.

آن موقع تلفن همراه نبود، بلکه دستگاه‌های پیچر بود. یک روز از ستاد پشتیبانی داشتم به منزل می‌آمدم، لباس فرم

برای دوخت لباس رزمندگان نیاز به چیت داشتیم و من به کارخانه چیت‌سازی رفتم که یک مقدار پارچه ارزان‌تر بگیریم. با توجه به نیازهایی که اعلام کردیم، اولین بار یک تربلی کفی پارچه - فکر کنم ۱۰ تا عدل پارچه بود - آوردند در ناحیه مالک اشتر رایگان به ما دادند. اینها را برش می‌زدیم و به پایگاه‌های بسیج می‌دادیم تا لباس زیر برای رزمندگان بدوزند



هم تنم بود. آن زمان ۵۰۰ هزار تومان خیلی پول بود، شاید به اندازه ۱۰۰ میلیون الان. آن روز این مبلغ پول را آورده بودم. ستاد می‌آمد. من این پول را برداشتم و همراه خودم آوردم. گفتم شب به خانه می‌برم و صبح می‌آورم. در راه داشتم می‌آمدم، به من اطلاع دادند که شما فردا صبح ساعت ۷ باید جلسه باشی. گفتم خدایا من با هیچ کس هماهنگ نکردم که صبح بیاید در ستاد را باز کند. یکی از خواهرهایی که می‌آمد با ما همکاری می‌کرد، در بلوار ابوذر می‌نشستند. گفتم بروم به این بنده خدا کلید را بدهم تا فردا صبح در ستاد را باز کند. آن موقع در بلوار ابوذر تک و توک خانه ساخته بود. روخانه بلوار ابوذر هم لبریز از آب و یک پل رویش بود. من از پل رد شدم، کلید را دادم و آمدم، همین که رسیدم این طرف پل، تقریباً نزدیک اذان مغرب بود. داشتم می‌آمدم، دیدم یک نفر از پشت دهنم را گرفت، هی فشار داد. بعد چادرم را گرفت و پیچید دور سر من و یک دستش جلوی دهنم بود و یک دستش هم به گلویم، آنقدر فشار داد تا یکی از دندان‌های من آن موقع شکست. دهنم پر خون شده بود. داشت خیلی با سرعت و شدت گلولی من را فشار می‌داد. گفت: «بمیر سپاهی، انگل جامعه. الان خفت می‌کنم، میندارمت تو رودخونه. هیچ کس هم متوجه نمی‌شه.»

من دیگر نفس‌های آخر را داشتم می‌کشیدم که افتادم زمین و چون تکاندو بلد بودم، از پشت سر پای این شخص را گرفتم، کشیدم طرف خودم. فریاد زدم و گفتم کمک. اتفاقاً یک خانه همان نزدیکی بود. در باز شد، دو نفر آمدند - ترک‌زبان هم بودند. گفتند خانم چی شده؟ من شروع کردم به گریه کردن. دیگه نتوانستم حرف بزنم، همسر هم تازه شهید شده بود. این خانواده من را به خانه رساندند و رفتند.

من رفتم منزل حاج‌آقا کاشی مسئول بسیج. آنجا سر و صورتم را شستم و نیم ساعت نشستم که مادرم متوجه حادثه‌ای که برابرم رخ داده، نشود. سفارش کردم به مسئول بسیج آقای کاشی به مادر نگویید چه اتفاقی افتاده است. حاج‌آقا هم گفت خاطراتن جمع باشد ما نمی‌گوییم.

فردا صبح که سر کار رفتم، دیدم که حفاظت من را خواست. رفتم بالا گفت که دیروز چه مشکلی برای شما پیش آمده؟ گفتم مشکلی نبود. چی شده؟ بعد متوجه شدم مسئول بسیج آمده و سیر تا پیاز ماجرا را برای اینها تعریف کرده است. خلاصه آمدم رفتم و دو سه جلسه هم اینها با ما صحبت کردند. از آنجا به بعد من دیگر مسلح شدم.